

رزمندگان با بخشی از مسیر را پیاده رفتند تا به منطقه عملیات برسند/عکس‌ها: علی رهبر



قایقچی‌ها کارشان را به موقع انجام دادند.

ببینا را گم کرده بودم و حساسی پکر شده بودم. سر ظهر، یک بلوز غواصی و برانکار دیدم. رویش نوشته شده بود: «طهماسب بدرود». ناراحت شدم و گفتم: طهماسب هم تنها می‌گذاشت.

داشتم دنبال بینا می‌گشتم که هواپیماها آمدند و بمباران کردند. بینا را حوالی یک پسادگان پیدا کردم. با یک عراقی گلاویز شده بود. «زاق پور» هم با او بود. یک ضد هوایی را گرفتند، اما بلد نبودند از ش استفاده کنند. یکی، دو اسیر عراقی گیر آوردند و پرسیدند که این ضد هوایی چطور کار می‌کند؟ بینا یاد گرفت و رفت پشتش نشست. هواپیماها بالای سرمان ویراژ می‌دادند و بمباران می‌کردند. بینا هدف گرفت. یکی این ور زد و یکی آن ور تا بالاخره یکی از هواپیماها را انداخت. وقتی دود از دم هواپیما بلند شد، فریاد زدیم: «زنده باد بینا...»

از همه جا دود و آتش بلند بود. کمی بعد یک راکت حوالی ما افتاد. بوی خوش عطر پخش شد. بینا داد زد: «شیمیایی.

چغیه‌هایتان را ببندید به سروصورتان.» قرار شد یک گروهان از ۴۱۴ و یک گروهان از ۴۱۹ بروند کارخانه نمک. بینا از من پرسید: «خسته نیستی؟»

گفتم: «مشکلی نیست.»

باید با «طیاری» هماهنگ می‌شدیم. بالگردها آمدند و کوبیدند. بعد تانک‌های عراقی از چند طرف هجوم آوردند. بچه‌های تیپ المهدی به ما ملحق شدند. یک تانک را زدیم و ده تا راغنیمت گرفتیم. سر تانک‌ها را بر گرداندیم به سمت خود عراقی‌ها. نمی‌توانستیم اسیر بگیریم. تا این مرحله، عده‌ای از بچه‌های ما شهید شده بودند و تعداد زیادی هم شیمیایی.

ماشین‌ها آمدند و بچه‌های شیمیایی شده را به بهداری منتقل کردند. بینا هم شیمیایی شده بود؛ من هم ولی زخم‌های من کاری نبود. بینا از درد چشم‌هایش می‌نالید.

جاده اول، یعنی فاو-البحار را پشت سر گذاشته و کارخانه نمک را هم دور زده بودیم. پیش خودم گفتم: تا جاده فاو-بصره می‌روم و برمی‌گردم. سروصورت من می‌سوخت. اگر زودتر خودم را به بهداری نمی‌رساندم، بلایی سرم می‌آمد. عراق آنقدر دستپاچه شده بود که سر بازهای خودش را هم شیمیایی کرد. گیج شده بود و از زمین و هوای کوبید.

ولی برگ برنده دست ما بود. اصلاً از قبل شروع عملیات، حس می‌کردم عملیات خوبی در پیش داریم. دلم روشن بود. پیروزی در مشت‌مان بود. تا این موقع، عراق را اینقدر سرگردان ندیده بودم. هر چه جفت می‌زد، تک می‌آمد. هر هواپیمایی می‌فرستاد، ضد هوایی‌های ما می‌زدند. بالگردها جرأت نمی‌کردند به چند کیلومتری ما نزدیک شوند. بعضی از هواپیماها تا نزدیک ما می‌آمدند، ولی می‌رفتند طرف بیابان‌ها، بمب‌هایشان را آنجا خالی می‌کردند و برمی‌گشتند. دو تا خلبان، هواپیما را رها کردند و پریدند بیرون. آنقدر سر حال بودم که نعره می‌زدم و جلو می‌رفتم. خستگی را نمی‌فهمیدم. دشمن پیش چشم انگار خار شده بود و من آنها را درو می‌کردم. تا آن روز عملیاتی قشنگ‌تر از والفجر ۸ ندیده بودم.»

■ فاطمه غفاری

والفجر ۸ شروع شد. آمدیم آبادان. با قایق رفتیم آن طرف اروند. اول غواص‌ها رفته بودند. قرار بود چراغ قوه بزند و قایق‌ها بروند آن طرف. چند قایق که از رود گذشتند، عراقی‌ها متوجه شدند. از جای دیگر چراغ قوه زدند، تعدادی از قایق‌ها را به سمت خود کشاندند و با آرپی جی و تیربار زدند. هنوز عملیات شروع نشده بود که عده‌ای از بچه‌ها در آب اروند شهید شدند.

رسیدیم آن طرف و حرکت کردیم. من و طهماسب بدرود را به عنوان معاون گردان معرفی کرده بودند. گفتم: «ما خیلی طفیلی گردانیم، حالا چه فرقی می‌کند، یک تیربار برمی‌داریم و درو می‌کنیم.»

بچه‌ها بهممان خندیدند. «بینا» گفت: «باید مثل مرد بجنگید.»

گفتم: «یک آرپی جی بدهید به ما و دیگر کارتان نباشد.» باران می‌آمد و زمین لیز بود. تا قدم برمی‌داشتیم، لیز می‌خوردیم. من طوری افتادم که با سر خوردم زمین. «طهماسب» دستم را گرفت و بلندم کرد. پیشانی‌ام گلی شده بود و بهم می‌خندید. زدم توی سرش. بینا آمد و گفت: «شما تادم مرگ هم شوخی کنید.»

گفتم: «آبینا، ما همه‌ش یک ساعت دیگر زنده هستیم، پس چرا نخندیم؟»

قبلش هم طهماسب افتاده بود توی اروند و مدام می‌لرزید. اگر جلیقه نجات نیوشیده بود، مرده بود. به پوتین‌هایمان گل چسبیده بود. پوتین‌ها را کندیم. رسیدیم به سنگر کمین عراقی‌ها. به بینا خبر دادم. گفتم: «با نارنجک حمله کن.»

چراغ قوه‌ام را روشن کردم و افتادم به جان عراقی‌ها. یک دفعه خوردم زمین. طهماسب گفت: «مردی؟»

گفتم: «فرق نمی‌کند.»

شهریاری و درگاهی هم با ما بودند. شهریاری گفت: «اگر

بایستیم، تیرها به کله‌ام می‌خورد.»

گفتم: «لیاقتش را نداری.»

بینا گفت: «از این ور پاکسازی کنید و برسید آن ور سنگر.»

ما هم منتظر همین دستور بودیم. عراقی‌ها امان نمی‌دادند. جنگ نارنجک را شروع کردیم. هر چه پاکسازی کردیم، تمام نشد. من بودم، طارم، طهماسب، شهریاری و درگاهی. رسیدیم به یک تیربارچی عراقی. چراغ زد، دیدم مرده. رفتم تیربارش را بردارم که تکان خورد. گفتم: «ای ناقلا، الان دماز از روزگارت درمی‌آورم.»

داد زد: «زننی‌ها. من ایرانی هستم.» دیدم «حسین زاده» دارد با تیربارش ور می‌رود.

دم صبح جنازه «محمد فاریابی» را دیدم. چند نفر او را با برانکار به طرف اروند می‌بردند. بینا گفت: «با بچه‌ها برو.»

گفتم: «مشکلی نیست.»

فاریابی، فرمانده گروهان بود. سوار قایق کردم و بردم آن طرف آب، دادمش دست بچه‌ها و گاز قایق را گرفتم و برگشتم.

برگ‌فشان کتابی «قل‌آتش»



## روایت ۱

روایت کسی که با قایق از آب گذشت

# قشنگ‌ترین عملیات